

●●● باز آفرینی: معصومه میرابوطالبی
●●● تصویرگر: میثم موسوی

افسانه‌ای از کردستان

امیری بود که چهل پسر داشت. او به چهل پسرش بسیار می‌نازید و اینان به نماد قدرت او تبدیل شده بودند. کوچک‌ترین پسر شاه بنگار نام داشت. بنگار احترام همهٔ سی و نه برادرش را داشت و همیشه گوش به فرمان آن‌ها بود. وقتی برادرها به شکار می‌رفتند، او همهٔ اسب‌ها را تیمار می‌کرد. بعد برای برادرها شام درست می‌کرد و منتظر آن‌ها می‌ماند. وقتی برادرها از شکار برمی‌گشتند، از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. برادرها که می‌خوابیدند، شمشیر و سپر برمی‌داشت و نگهبانی می‌داد. صبح که برادران برمی‌خاستند، برایشان چاشت درست می‌کرد و اسب‌هایشان را برای سواری آماده می‌کرد.

از ده‌های خوشبختی



یک شب برادران خوابیده بودند و بنگار به نگهبانی ایستاده بود. از خستگی زیاد خوابش برد. بیدار که شد، دید اژدهایی مار هبیت، دور برادرانش حلقه زده و سر روی دم خود گذاشته است. بنگار شمشیر بیرون کشید تا از برادران محافظت کند، اما دید اژدها خواب است و اگر جنگ با او را شروع کند، برادران از خواب بیدار خواهند شد.

بنگار تا صبح صبر کرد. برادران بیدار شدند و اژدها را دیدند. شمشیرها از نیام بیرون کشیدند و آماده جنگ شدند، اما اژدها هنوز آرام بود. بنگار گفت: «اژدها از ما چه می‌خواهی؟»
اژدها گفت: «تو را.»

برادران عصبانی برای جنگ آماده شدند. بنگار گفت: «جنگ لازم نیست. من با اژدها می‌روم.»

برادران ناراحت شروع کردند به سر و صدا کردن، اما بنگار سوار بر پشت اژدها از آنجا دور شد.

برادران نزد پدر برگشتند و پدر وقتی جای خالی بنگار را دید، گریه کرد. سی و نه برادر هم که مهربانی بنگار را به یاد آوردند، در فراق او گریستند.

اما بنگار سوار بر اژدها وارد سرزمین عجیبی شد. بنگار گفت: «حالا کجا می‌خواهی من را بخوری؟»

اژدها خندید و گفت: «چرا بخورم. من روی کوه منزل داشتم و می‌دیدم تو چقدر برای برادرانت زحمت می‌کشیدی. حالا آمده‌ام تا تو را به سمت سرنوشت ببرم. سرنوشت تو ازدواج با شاهزاده این سرزمین است.»
اژدها روی زمین فرود آمد و بنگار را روی زمین گذاشت. اژدها رفت و بنگار به راه افتاد. بنگار رفت و رفت تا به سه برادر رسید. برادران به روی هم شمشیر کشیده بودند تا یکدیگر را بکشند. بنگار دخالت کرد و گفت: «چه فایده‌ای دارد این برادری، که به روی هم شمشیر کشیده‌اید؟»

برادران گفتند دعوی‌شان بر سر ارث پدری است. آن‌ها نمی‌توانند تنها ارث پدری را بین خودشان به صورت مساوی تقسیم کنند. بنگار پرسید: «ارث چیست؟»

برادران گفتند: «سفره‌ای به ما ارث رسیده است که چنان پر از غذا می‌شود که همه مردم دنیا هم از آن بخورند، باز تمام نمی‌شود.»

بنگار گفت: «من به شما کمک می‌کنم.»

بنگار از برادران خواست با هم مسابقه اسب‌سواری بدهند و برنده صاحب سفره شود. برادران تاختند و از بنگار دور شدند. بنگار منتظر ماند. یکی از برادران برگشت. در حالی که آشفته بود، گفت که دیوی دو برادر دیگر را ربوده است. بنگار با برادر به سراغ دیو رفتند.

دیو قصد خوردن دو برادر را داشت. بنگار جلو رفت و به

دیو گفت: «چه نشسته‌ای که این دو برادر مریض‌اند و خوردنشان جز دل درد برای تو چیزی نخواهد داشت.

من به اندازه سیر شدن تو غذایت می‌دهم.»

بنگار سفره را پهن کرد و دیو خورد و خورد تا سیر شد. دیو دو برادر را آزاد کرد. بنگار با سه برادر به راه افتاد. برادران که درایت و دانایی بنگار را دیده بودند، قصد داشتند همیشه دوست و یاور او بمانند. جلوتر که رفتند، دیدند از دوردست سیاهی پیدا می‌شود. لشکری عظیم از مورچه‌ها به سمت آن‌ها می‌آمدند. برادران و بنگار وحشت‌زده توسط مورچه‌ها محاصره شدند. شاه مورچگان گفت: «ما مدت‌هاست چیزی نخورده‌ایم. شما ما را از مرگ نجات خواهید داد.»

بنگار گفت: «ما برای سیر شدن همه شما غذا داریم.»
سفره جادویی را باز کرد و همه مورچه‌ها غذا خوردند. شاه مورچگان برای تشکر، شاخه‌ای گندم به بنگار داد و گفت: «هر جا دچار مشکل شدی، این گندم را آتش بزن. من و لشکرم به کمک تو خواهیم آمد.»

بنگار و برادران به سمت شهر حرکت کردند. پادشاه شهر دختری داشت و هر که را به خواستگاری دخترش می‌آمد، می‌کشت.

بنگار و برادران در شهر ساکن شدند. اژدها به بنگار گفته بود با شاهزاده ازدواج خواهی کرد و بنگار می‌خواست برای خواستگاری به قصر برود. سه برادر که خود را مدیون بنگار می‌دانستند، خواستند مانع او شوند، اما بنگار راهی قصر شد. شاه با دیدن بنگار گفت: «مگر نمی‌دانی هر که به خواستگاری دختر من بیاید کشته می‌شود.»

بنگار گفت: «من داماد شما هستم و این سرنوشت من است.»

شاه گفت: «من شرطی دارم. اگر انجام دادی، دخترم را به تو خواهم داد.»

بنگار پذیرفت. شاه بنگار را به انباری بزرگ برد. انبار پر بود از دانه‌های برنج و لوبیا که با هم قاطی شده بودند. شاه گفت: «اگر تا فردا صبح دانه‌های برنج را از لوبیا جدا کردی، دخترم را به تو می‌دهم.»

شاه بنگار را تنها گذاشت. بنگار وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، گندم را آتش زد. لشکر مورچه‌ها از راه رسیدند و دانه‌های برنج و لوبیا را از هم جدا کردند.

صبح روز بعد، وقتی پادشاه وارد انبار شد، تعجب کرد. او باور نمی‌کرد بنگار بتواند یکشنبه این کارها را بکند.

پادشاه دخترش را به ازدواج بنگار درآورد. بنگار سه برادر را هم به عنوان مشاوران خود برگزید و زندگی خوبی را در قصر شروع کرد.